

خیلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

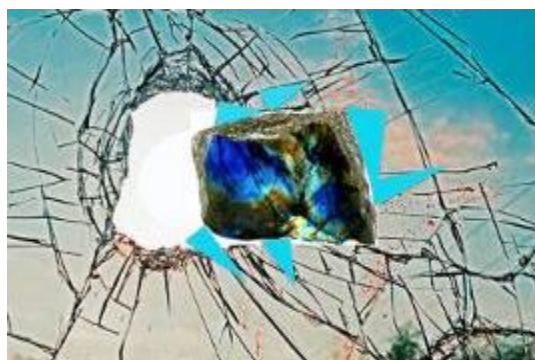
جمعه ۲۷ سپتمبر ۲۰۲۴

داکتر زمان ستانیزی

شیشه و سنگ

داستان کوتاه

قسمت چهارم



... پیوسته به گذشته

روز سیزدهم به قصبه ساحلی فیستیره در غربترین انتهای قاره اروپا سفر کردیم. نیارا در باره اهمیت این شهر کوچک گفت، «امتیاز فیستیره در این است که مردمان بومی آبییریایی و بسک سالها پیش از آنکه کیش مسیحیت بر اروپا مسلط گردد به منظور زیارت به این ساحل می رفتند تا غروب

salamwatanam@gmail.com

آفتاب را در دورترین ساحل غرب اروپا تماشا و پرستش کنند. سفر زیارت سنتیاگو هم بعدها به تقلید از این رسم اقوام قدیم اروپایی بین مسیحیان اسپانیا مرسوم و مروج گردید.»

در نیمه‌روز برای رفع خستگی در احاطه کوچکی نزدیک دریا نشستیم و طعام چاشت مختصری را در میان زائران و عده از مردمان قصبه صرف کردیم. نظرم به تپه نسبتاً بلندی افتاد که بر قصبه مسلط بود. فکر کردم برای پیاده گردی بعد از طعام چاشت جای مناسبی باشد.

بعد از صرف طعام در فرصت مناسب همان کردم که دلم میخواست. از میان خانه های کوچک قصبه و درختان زیتون رد پای راه را میان سبزه زار و گیاهها به سوی آن تپه پیدا کردم. در نیمه راه پهلوی تپه چوپانی را دیدم با رمه بز و گوسفند. از بشاشت چهره اش خوشم آمد. به همدیگر سلام کردیم. از دیدنم در آنجا کمی تعجب کرد. دقایق بعد خود را بر بلندی بالای تپه زیر هفت درخت سر سبز و سربلند یافتیم. شاخهای بلند درختان با وزش باد ملایم نیمروزی به خرام خاصی به آهستگی می جنبیدند ولی زیر درختان جای آرام و دلنشین بود که بر مناظر زیبای چهار جهت این بلندی مسلط بود.

محل آرامی یافتیم که از صخره ها و سنگفرشها مرتب گردیده بود. در زیر سایه درختان بالای فرش سنگی با تنهایی ام در خلوت نشستم. مخیله ام بین زیباییها آنچه میدید و آنچه تصور میکرد در نوسان بود. و گاهگاه هم زیباییهای جلو چشمم را در زیباییگری شاعرانه پردازم میداد. دیگر یادم نیست ولی ساعت بعد که با آواز پرندگان خوش خوان از خواب آرام بیدار شدم دریافتم که در آغوش آرام طبیعت بر روی فرش صخره ای و بالشت سنگی با خیالم به خواب رفته بودم. از قرار و آرامش فضای نهایت دلپذیر آنقدر لذت می بردم که مرز بین خواب و خیال و روی و رویای زیباییهای به واقعیت پیوسته اطراف تفاوتی نبود. اصلاً فضل الهه خلقت و جود و سخای او در اعطای نعمت و جاهت و نیک منظریهایش چنان فراوان بود که حس حال آسمانی ام در روی زمین محسوس بود، معنی بودن را در زنده بودن دریافتم، و خداوند را در بیخودی درک کردم.

ناگهان زمزمه را در آواز لطیف زن شنیدم که به گوشم آشنا می نشست. سرم را بلند کردم دیدم که نیارا در زیر یکی از درختان بلند تپه در جای نسبتاً دور به خلوت نشسته و مشغول تماشا است. محض اینکه متوجه شد که او را دیدم، با تبسم سرسخن باز کرده گفت، «حتماً خواب آرام داشتید.»

«به آرامش خاطر بیدار شما نمیرسد. زمزمه تان را ادامه بدهید. سکوت تان گناه است.»

«حالم از دست رفت. دیگر من نیستم.»

«مقصر منم. ببخشید.»

«اصلاً مقصر من هستم که رعایت حیای حضور نکردم و باید ساکت می ماندم. ولی آرامی دلم میخواست با آرامی این فضای دلنشین آرام بگیرد و حنجره ام نتوانست اهتزاز احساسم را خاموش کند.»

«شما چه وقت اینجا آمدید؟»

«بعد از آنکه قدمهای شما را به این بلندی شمرده تعقیب کردم، نزدیک به یک ساعت شاهد خواب آرام تان بودم.»

«مگر حیف نیست که در میان این منظره های زیبای چهار طرف شما وقت تان را صرف تماشای من کردید.»

«دیدم که شما بر همه این زیباییها چشم بسته بودید، فکر کردم حتماً در آن حکمتی است. من هم مثل شما از هرچیز چشم بستم و صرف به تماشای شما پرداختم.»
«ولی شما که خواب نبودید.»

«حالم آنقدر از خواب رویایی متفاوت نبود. در باره شما فکر می کردم. دیدم شما شبان بیش نیستید که زیر درخت بزرگی به این زیبایی خوابیده اید و از گوسفندان تان خبر ندارید. از خیالم خواستم تا شما را به من شناساند. به خیالم گفتم که شما را به من معرفی کند که کی هستید و کدام انگیزه شما را از کدام ناکجاآباد به این دیار آورده.»
«خوب، خیال تان چه گفت؟»

نیارا خورسند و خندان نزدیکتر آمد. بر روی سنگفرش صخره ئی نشست و گفت، «خیالم گفت شما مردی هستید با قلب پر از صفا که از ویرانه های غربتسرای دور برخاسته اید، از کینه می ترسید، با محبت می آمیزید، و با خوش خویان خو می گیرید. مردی هستید مردم دوست و با عاطفه. زیبایی را می پسندید، زیباترینها را می پرستید و با چشم سر و سر قلم و سکوت زبان از آن ستایش می کنید.»

«توقع دارید باور کنم که خیال شما از واقعیت حال من مرا بهتر می شناسد؟»

«اها... حتماً.» بعد از چند لحظه سکوت پرسید، «پس حال شما چه گفت؟»

«حال من گفتنی نبود، دیدنی بود، عالمی بود از رویا در رویا.»

«حتماً خواب خوش منطری بود مثل همین زیباییهایی که در میان آن خوابیده بودید؟»

«از قضا چنین هم بود.»

«می توانم خواب تانرا ببینم؟»

«یعنی... چطور؟»

«از تعریف و توصیف خواب تان ذهنم را به زبان خود مصور سازید.»

«از تعریف خواب یا از تعبیر آن؟»

«از هر دو.»

«تعبیر خوابم را به شما می‌گذارم، ولی ممکن بتوانم صور خیال آنرا در جامه کلام شعر ترجمه

کنم.»

«مطمئن هستم که هوای مرغوب این بلندی در تحرک احساس شاعرانه تان با شما همکاری

می‌کند.»

لحظات خاطره بر انگیز با توقع و امید و الهام عطرآگین گردیده بودند و نیارا در انتظار حضور

سکوتِ فضا را لمس می‌کرد.

ادامه دارد...